

## ذکر گوینده سخن دیگر :

وسخن دیگر که گفته اند فرشتگان وقتی به سدوم نزدیک شدند دختر لوط را دیدند نه خود او را. از روایت ابن مسعود و جمعی از اصحاب است که از پیامبر صلی الله علیه و سلم آورده اند که چون فرشتگان از پیش ابراهیم در آمدند و سوی لوط روان شدند بیروز آنجا بودند و چون نزدیک جوی سدوم رسیدند دختر لوط را دیدند که برای کسان خود آب می گرفت ، لوط دو دختر داشت که نام بزرگتر رینا و نام کوچکتر رعر بود.

فرشتگان به دختر لوط گفتند: «دختر، ما را منزل توانی داد؟»

دختر گفت: «بلی، ولی بایستید و بدهکده در نیاید تا من بیایم.» که از قوم خویش بر آنها بیم داشت.

و دختر پیش پدر رفت و گفت: «پدر جوانانی بر در شهر ترا می جویند که نکو صورت تر از آنها ندیده ام، نکنند قوم تو بگیرند و رسواشان کنند.»

و چنان بود که قوم به لوط گفته بودند مردی را مهمان نکند. گفته بودند بگذار مردان را ما مهمان کنیم و لوط آنها را به خانه آورد و کسی جز اهل خانه لوط خبر نشد و زن او برفت و قوم را خبر کرد و گفت: «در خانه لوط مردانند که هرگز مانند آنها نکو صورت ندیده ام»

و قوم دوان سوی آنها آمدند و چون به نزد لوط رسیدند گفت: «ای قوم از خدا بترسید و مرا در کار مهمانانم سرشکسته نکنید مگر خردمندی میان شما نیست، اینک دختران من برای آنچه شما خواهید پاکیزه ترند.»

و آنها گفتند: «مگر نگفته بودیم که مردان را مهمان نکنی میدانی که به دختران حق نداریم و میدانی که منظور ما چیست؟»

و چون قوم رأی او را نپذیرفتند گفت: کاش بیروانی داشتم و به پشتیبانی قومی منکی بودم، مقصودش این بود که ای کاش یارانی داشتم که مرا از تعدی شما مصون می‌داشتند و شما را از قصد زشتی که در بارهٔ مهمانانم دارید مانع می‌شدند.

از وهب روایت کرده‌اند که: وقتی لوط گفت کاش به پشتیبانی قومی منکی بودم فرشتگان بهرقت آمدند و گفتند: «پشتیان توفوی است.» و چون لوط از مسالمت قوم نومید شد و چاره نداشت فرشتگان گفتند: «ای لوط، ما فرستادگان خداییم و آنها به تو دست نمی‌یابند. شبانگاه کسان خود را همراه بیر و کس از شما پشت سر ننگرد مگر زنت که عذاب قوم به او نیز رسد.»

گویند: وقتی لوط بدانست که مهمانانش فرشتگان خداوند و برای هلاک قوم آمده‌اند گفت: «هم اکنون نابودشان کنید.»

ذکر گویند

این سخن

از سعید روایت کرده‌اند که وقتی فرشتگان به نزد لوط آمدند و آنچه خدا فرموده بود رخ داد، جبرئیل به لوط گفت: «ما مردم این دهکده را هلاک می‌کنیم که مردمش ستمگرانند.»

لوط گفت: «هم اکنون هلاکشان کنید.»

جبرئیل گفت: «میعاد آنها صبح است، مگر صبح نزدیک نیست؟»

گویند و بگفت تا شبانگاه کسان خود را همراه برد و کس از آنها پشت سر ننگرد، و آنها رفتند و چون وقت هلاک قوم در رسید جبرئیل بر خویش را در زمین آنها فروبرد و از جای بکند و بالا برد تا آنجا که اهل آسمان آواز خروس و عوین سگان را میشنیدند و آنرا وارونه کرد و سنگ بر آنها بارید.

گوید: و چون زن لوط ویرانی دهکده را بدانت از سرنوشت قوم بنالیدو سنگی بدورسپد و جان داد.

از ابن عطیه روایت کرده اند که لوط به زن خود گفته بود راز مهمانان وی را فاش نکند و چون جبرئیل و همراهان بروی در آمدند و زن آنها را بدید که سخت نکوروی بودند سوی قوم رفت و در انجمن به دست خویش اشاره کرد و قوم دوان و شتابان بیامدند و چون به نزد وی رسیدند لوط با آنها چنان گفت که خدا عزوجل در کتاب عزیز خویش فرمود و جبرئیل بدو گفت: «ما فرستادگان خداییم و آنها به تو دست نمیابند.» گوید: و بادست اشاره کرد و چشمان قوم تاریک شد و به جستجوی دیوارها بر آمدند و چیزی ندیدند.

از حدیثه نیز روایت کرده اند که چون پیر بد نهاد فرشتگان را بدید برفت و خبر داد و گفت: «لوط مهمانان دارد که نکو صورت تر و سفید تر و خوشبو تر از آنها ندیده ام» و قوم دوان بیامدند چنانکه خدای عزوجل فرمود و لوط در بیست و قوم به در پرداختند و جبرئیل از خدا عزوجل اجازة خواست تا عقوبتشان کند و اجازة یافت و جبرئیل با بال خویش آنها را بزده کور شدند و بدترین شب عمر خویش را گذرانیدند. آنگاه به لوط خبر داد که ما فرستادگان خدای تو ایم و شبانگاه کسان خود را ببر.

گویند: وقتی لوط از دهکده بیرون شد زنش نیز همراه بود و چون صدا را شنید به پشت سر نگرست و خدای تعالی سنگی بفرستاد و او را هلاک کرد. و هم از قتاده روایت کرده اند که وقتی زن لوط به قوم خبر داد و بیامدند لوط خواست جلوشان را بگیرد اما قوم به فرشتگان در آمدند و فرشتگان لمسشان کردند که کور شدند و گفتند:

«ای لوط قومی آورده ای که مانند تو جادو کنند تا صبح شود».

و جبرئیل چهار دهکده قوم لوط را بکند و برداشت و در هر دهکده یکصد

هزار کس بود و آنها را بر بال خویش میان آسمان و زمین بالا برد تا آنجا که اهل آسمان آواز خروشان رامی شنیدند آنگاه وارونه کرد که زیر و روشدند.

از مجاهد روایت کرده اند که جبرئیل بال خویش را زیر زمین قوم لوط برد و آنرا به بال راست برداشت و همه را با چهارپایان بالا برد.

و هم از قتاده روایت کرده اند که جبرئیل علیه السلام دستگیره دهکده میانه را بگرفت و به آسمان برد و به هم زد و ویران کرد آنگاه سنگباران شدند و شنیده ایم که چهار هزار کس بودند.

در روایت معاذ هست که تك ماندگان قوم به سنگ هلاک شدند و سه دهکده بود به نام سدوم مابین مدینه و شام و شنیده ایم که چهار هزار کس بودند و ابراهیم ناظر بود و گفت: «روز سدوم هلاک انگیز بود.»

و هم در روایت سدی هست که صبحگاهان جبرئیل زمین را از طبقه هفتم یکند و بالا برد و وارون کرد و هر که به هنگام سقوط زمین نمرد به سنگ هلاک شد و سنگ عذاب در دهکده ها به دنبال تك ماندگان بود و کس در حال سخن گفتن بود که به سنگ هلاک می شد.

در روایت محمد بن کعب قرظی هست که مؤتفکه، دهستان قوم لوط بود که جبرئیل آنرا وارونه کرد و پنج دهکده بود به نام صبه، و صوره و عمره و دوما و سدوم که دهکده بزرگ بود و خدا لوط و کسان وی را به جزایش نجات داد.

سخن از وفات ساره دختر  
هاران و ذکر همسران و  
فرزندان ابراهیم علیه السلام

سابقاً از مقدار عمر ساره سخن داشته ایم و میان مطلعان عرب و عجم خلاف نیست که وفات وی به شام بود. گویند در جبرون دهکده جباران به سرزمین کنعان

مرد و درمزرعه‌ای که ابراهیم خریده بود به خاک رفت. گویند هاجر مدتی پس از ساره بزیست اما روایت به خلاف اینست.

از سدی روایت کرده‌اند که ابراهیم مشناق اسماعیل شد و به ساره گفت: «اجازه بده بروم پسر مرا ببینم» و او قول گرفت که فرود نیاید و ابراهیم بر براق نشست و به حجاز رفت و اسماعیل زنی از قوم جرهم گرفته بود.

و مال و حشم ابراهیم علیه السلام فراوان شد و سبب آن به طوریکه در روایت سدی آمده چنان بود که ابراهیم محتاج شد و دوستی داشت که از او چیزی می‌گرفت. ساره گفت: «اگر پیش دوست خود روی.» و او بر خر خویش نشست و پیش وی رفت و او روی نشان نداد و ابراهیم شرم داشت که نوید پیش کسان خود باز گردد و از ریگراری گذشت و خورجین از آن پر کرد و خوراها کرد و خر برفت و گندم خوب بارداشت.

و ابراهیم بخفت و بیدار شد و به نزد ساره رفت که غذایی ساخته بود و گفت: «چیزی می‌خوری؟»

ابراهیم گفت: «مگر چیزی داری؟» گفت: «بله، گندمی که از پیش دوست آوردی.» گفت: «راست گفتی از پیش دوستم آوردم.» و گندم را بکاشت که بر و بُد و بسیار شد و کشت مردم تباه شد و بنیاد مال وی از آن بود. و مردم به طلب، پیش وی می‌شدند و او می‌گفت: «هر که لاله‌الله گوید به درون آید» و کسان بودند که می‌گفتند و می‌گرفتند و بعضی نیز نگفته باز می‌گشتند و معنی گفتار خدای عزوجل همین است که فرمود: «فمنهم من آمن به و منهم من صد عنه و کفی بجهنم سعيراً» یعنی: کسانی بودند که به آن گرویدند و کسانی بودند که از آن روی گردانیدند و [جهنم] آنها را بس افروخته آتشی است.»

و چون مال ابراهیم بسیار شد محتاج منزل وسیع و مرنع بزرگ بود چنانکه

گفته‌اند مفری مابین صحرای مدین و حجاز در مشرق سرزمین شام بود و برادر زاده‌اش لوط با وی بود و مال خویش را با لوط تقسیم کرد و سهم وی را بداد و جایی دیگر برای او برگزید. و لوط به سوی اردن رفت و آنجا مقیم شد و ابراهیم در جای خویش بماند اما مکه را دوست داشت و اسماعیل را در آنجا مفرداد و شاید به شهرهای شام نیز رفته بود.

و چون ساره دختر هاران و زن ابراهیم بمرد ابراهیم از پس وی چنانکه در روایت ابن اسحاق هست قطورا دختر یقطن را که از قوم کنعان بود به زنی گرفت و شش پسر آورد: یقسان بن ابراهیم و رمزان بن ابراهیم و مدیان بن ابراهیم و یسقب بن ابراهیم و سوح بن ابراهیم و یرین بن ابراهیم. ابراهیم با اسحاق و اسماعیل هشت پسر داشت و اسماعیل از همه بزرگتر بود.

گوید و یقسان بن ابراهیم رعوه دختر زمر پسر یقطن پسر لودان پسر جرهم پسر یقطن پسر عابرا به زنی گرفت و بربر و لفها را بیاورد و فرزندان زمران بن ابراهیم مزماریان بودند که خردمند نبودند و اهل مدین قوم شعیب بن میکائیل پیمبر، اعقاب مدیان بودند و شعیب نیز از فرزندان وی بود.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که پدر ابراهیم از مردم حران بود و دچار خشکسالی شد و سوی هرمزگرد اهواز رفت و زن وی نیز که مادر ابراهیم بود همراه بود نام وی ترنا دختر کرینا پسر کوئی از بنی ارفخشذ بن سام بن نوح بود.

در روایت اسلمی هست که نسام وی انمونا بود و از ابراهیم پسر ارغوا پسر فالغ پسر شالح پسر از فخشذ پسر سام پسر نوح بسود. بعضی‌ها نیز گفته‌اند که نامش انتملی دختر بکفور بود.

در روایت هشام کلبی هست که کرینا جد مادری ابراهیم جوی کوئی را حفر کرده بود و پدرش ناطر بنان نمرود بود و ابراهیم در هرمزگرد اهواز تولد یافت و آنگاه سوی کوئی بابل رفت و چون ابراهیم بالغ شد و به خلاف قوم خویش رفت

و به پرستش خدا دعوتشان کرد، خبر به نمرود رسید و هفت سال او را به زندان داشت  
 آنگاه در حیره با گنج بنیایی بساخت و هیزم افروخت و ابراهیم را در آن افکند  
 و او گفت: حسبی الله و نعم الوکیل و سالم از آنجا در آمد و آسیب ندید.

در روایت ابن عباس هست که وقتی ابراهیم از آتش در آمد و از کوفی  
 بگریخت زبان سریانی داشت و چون از نزدیک حران از فرات بگذشت خدا زبان  
 وی را دگر کرد و آنرا عبرانی گفتند، بسبب آنکه از فرات عبور کرده بود و نمرود  
 کسان از پی او فرستاد و گفت: «هر کس سریانی سخن می کند او را پیش من آرید.» و  
 ابراهیم را بدیدند که به عبرانی سخن می کرد و او را وا گذاشتند و زبانش را  
 ندانستند.

از هشام کلیبی روایت کرده اند که حجرت ابراهیم از کوفی به شام بود و ساره  
 بیامد و خویشش را بدو هبه کرد و او را به زنی گرفت و با وی برون شد و در آن وقت  
 سی و هفت سال داشت و به حران رفت و مدتی آنجا بود سپس به اردن رفت و مدتی  
 آنجا بود سپس سوی مصر رفت و مدتی آنجا بود. آنگاه به شام برگشت و در  
 سبع مابین ایلیا و فلسطین فرود آمد و چاه می کند و مسجدی ساخت. و لی  
 بعضی مردم بلد آزارش کرد و در جایی میان رمله و ایلیا فرود آمد و چاه می کند و  
 آنجا بماند.

ابراهیم مال و خدم بسیار داشت و نخستین کسی بود که مهمان گرفت و نخستین  
 کسی بود که مویش از پیری سپید شد. گویند: ابراهیم، اسماعیل را آورد که بزرگتر  
 فرزند وی بود و مادرش هاجر بود و قطعی بود. و اسحاق را آورد که نابینا بود و  
 مادرش ساره دختر بتوئل پسر نساخور پسر ساروع پسر ارغوا پسر فالغ پسر عسابر  
 شالح پسر ارفخشد پسر سام پسر نوح بود.

و نیز مدن و مدین و یقسان و زمران و اسبق و سوح را آورد که مادرشان

قنطورا دختر مفلور از عربان عاربه بود. فرزندان بقسان به مکه رفتند و مدن و مدین در سرزمین مدین بماندند و نام از آنها گرفت و دیگران در شهرها برفتند و به ابراهیم گفتند: «پدر، اسماعیل و اسحاق را با خود نگهداشته ای و به ما گفته ای که به سرزمین غربت و وحشت رویم.»

«ابراهیم گفت: چنین فرمان یافته ام.» گوید: و چند نام از نامهای خدا عزوجل را به آنها داد که به کمک آن آب می جستند و پیروزی می یافتند بعضی شان به خراسان فرود آمدند و خزران بیامدند و گفتند آنکس که این نامها را به شما آموخته باید بهترین مردم زمین یا شاه زمین باشد. گوید: و شاهان خویش را خاقان نام کردند. ابو جعفر گوید و بسبق را بساق و سوح را ساح نیز گویند. بعضی ها گفته اند ابراهیم از پس ساره دو زن از عرب گرفت یکی قنطورا دختر بقلان که شش پسر آورد که نامشان بگنیم و دیگری هجور دختر ازهر که پنج پسر آورد کیسان و شورخ و امیم و لوطان و نانس.

سخن از وفات

ابراهیم خلیل الله

و چون خدای تعالی خواست ابراهیم صلی الله علیه و سلم را بمیراند فرشته مرگ را به صورت پیری فرتوت سوی او فرستاد.

از سندی روایت کرده اند که ابراهیم بسیار مهمان می گرفت و غذا به کسان بسیار می داد. یک روز در مهمانی خویش پیری را دید که در گرما راه می سپرد و خری فرستاد تا سوار شد و چون بیامد به او غذا داد و پیر لقمه را که به دهان خواست برد به چشم و گوش می برد سپس به دهان می نهاد و چون به شکم او می رسیدی از آن برون می شد و ابراهیم از خدا عزوجل خواسته بود که جانش را نگیرد تا خود او آرزوی مرگ کند و چون حال پیر را بدید بدو گفت: «ای پیر چرا چنینی؟»



پیر گفت: «ای ابراهیم این از پیری است.»

ابراهیم گفت: «چند سال داری؟» و او دو سال بیش از عمر ابراهیم گفت.

ابراهیم گفت: «تو دو سال از من بزرگتری، من نیز دو سال دیگر مانند تو

می‌شوم؟»

گفت: «بلی»

ابراهیم گفت: «خدا با ما را زودتر پیش خود ببرد.» پس پیر برخواست و جانفش

را بگرفت که او فرشته مرگ بود.

و چون ابراهیم علیه‌السلام بمرد دوست ساله بود، و به قولی هفتاد و پنج

ساله بود و او را به نزدیک قبر ساره در کشتزار حبرون به خاک کردند.

چنانکه گفته‌اند خدا عزوجل بیست صحیفه به ابراهیم فرستاد.

ابودرغفاری گوید: به پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌و‌آله‌وسلم گفتم: «خدای چند

کتاب نازل کرد؟»

فرمود: «یکصد و چهار کتاب: ده صحیفه به آدم نازل کرد و به شیت پنجاه

صحیفه و به خنوخ سی صحیفه و به ابراهیم ده صحیفه و او عزوجل تورات و انجیل

و زبور و قرآن فرستاد.»

گفتم: «ای پیغمبر خدا، صحیفه‌های ابراهیم چه بود؟»

فرمود: «همه امثال بود با خط سبای پادشاه مسلط منتهن مغرور من تو را

نفرستادم که دنیا فراهم کنی ولی فرستادم که داد مظلوم بگیری که من نیز بگیرم،

اگرچه کافر باشد. و جزو امثال آن چنین آمده بود که هر که عقل خویش را از

دست نداده باشد باید ساعتها داشته باشد ساعتی که با سروردگار مناجات کند و

ساعتی که در صنع خدا عزوجل بیندیشد و ساعتی به محاسبه خویش پردازد که

چه نهاده و چه از پیش فرستاده، و ساعتی به تحصیل خوردنی و آشامیدنی حلال

بکوشد. و عاقل باید جز سه کار نکند: برای معاد توشه برگیرد و معاش خویش را

سامان دهد و لذت حلال جوید و عاقل باید روزگار خویش را بشناسد و شأن خویش بداند و زبان خویش نگهدارد و هر که سخن را جزو عمل خویش داند بی معنی بسیار گوید.

گویند ابراهیم دو برادر داشت یکی به نام هاران که پدر لوط بود و بقولی هاران همان بود که شهر حران را بنیاد کرد و نام شهر از اوست؛ و برادر دیگرش ناخور بود که پدر بتویل بود و بتویل پدر لابان و رفقا بود و رفقا زن اسحاق پسر ابراهیم و مادر یعقوب بود و لیا و راحیل دو زن یعقوب دختران لابان بودند.

سخن از فرزندان اسماعیل

پسر ابراهیم خلیل الرحمان

از پیش گفتیم که چرا ابراهیم اسماعیل و هاجر مادرش را به مکه برد و آنجا نهاد و اسماعیل از جرم زن گرفت و به فرمان ابراهیم طلاق داد و زن دیگر گرفت که سیده دختر مضاظ بن عمرو جرمی بود؛ و همو بود که ابراهیم وقتی به مکه آمده بود به او گفته بود: «وقتی شوهرت آمد به او بگو آستان درت را پستندم.» از ابن اسحاق روایت کرده اند که اسماعیل پسر ابراهیم دوازده پسر آورد که مادرشان سیده دختر مضاظ بن عمرو جرمی بود: نابت و قیدر و ادبیل و مبشا و مسمخ و دما و ماس و ادد و طور و نفیس و طما و قبدمان همگی پسران اسماعیل.

گوید: عمر اسماعیل چنانکه گفته اند سیصد سال بود و خدا عزوجل عرب را از نسل نابت و قیدر برآورد و اسماعیل را پیمبری داد و او را سوی عمالین و قبایل یمن فرستاد.

نام پسران اسماعیل را که از ابن اسحاق آوردم جور دیگر نیز تلفظ می کنند: قیدر را قیدار گویند و ادبیل را دبال و مبشا را مبشام و دمارزوما و مساوحدارد

و نیم و بطور و نafs و قادم.

گوبند وقتی مرگ اسماعیل در رسید به برادر خویش اسحق وصیت کرد و دختر خویش را به عیص بن اسحاق به زنی داد. به قولی اسماعیل صد و سی و هفت سال بزبست و در حجر نزدیک قبر مادرش هاجر به خاک رفت.

از عمر بن عبدالعزیز آورده اند که اسماعیل از گرمای مکه شکایت به خدای تبارک و تعالی برد و خدا بدو وحی کرد که دری از بهشت به تو بگشایم که تا به رسناخیز نسیم بهشت بر تو زود آنجا مدفن تو باشد.

اکنون از اسحاق بن

ابراهیم سخن می رانیم

و زنان و فرزندان وی را یاد می کنیم که پس از پارسیان تاریخ هیچ قوم دیگر مانند آنها پیوسته نیست، چنانکه گفتیم پادشاهی پارسیان از روزگار کیومرث که وصف وی آوردم پیوسته بود تا به وسیله بهترین امت جهان یعنی امت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم زوال یافت و نیز پیغمبری و پادشاهی فرزندان اسرائیل پسر اسحاق در شام و اطراف پیوسته بود تا پس از یحیی پسر زکریا و عیسی پسر مریم علیهما السلام زوال یافت و به هنگام سخن از یحیی و عیسی علیهما السلام سبب زوال پادشاهیشان را بگوئیم ان شاء الله.

ولی دیگر اقوام به جز پارسیان تاریخ مشخص ندارند که به روزگار قدیم و جدید پادشاهی پیوسته نداشته اند که بنای تاریخ بر آن و روزگار ملوکشان توان نهاد. فرزندان یعقوب اگرچه پادشاهیشان زوال یافت اما مدت زوال مشخص است.

یمن نیز پادشاهان داشت و اسی ملکشان پیوسته نبود و از یکی تا دیگری فاصلهها و فترتهای دراز بود که دانشوران مقدار آن ندانند که پادشاهی و ایام

پادشاهانشان چندان مورد توجه نبود که دوامی نداشت. و اگر حکومت دایم بود به عاملی دیگران بود چون حکومت آل نصرین ربیع بن حارث بن مالک بن عمم بن نمارة بن لخم که مرز شربدا از حیره تا حدود یم و تا حدود شام و اطراف برای پارسبان نگهداشتند و از روزگار اردشیر بابکان حکومتشان پیوسته بود تا وقتی که خسرو پرویز نعمان بن منذر را بکشت و حکومت مرز عرب به ایاس بن قبیصه ملایی رسید.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که اسحاق پسر ابراهیم رفقا دختر بتویل پسر ایاس را به زنی گرفت و عیص و یعقوب را آورد و پنداشته اند که این دو پسر توام بودند و عیص بزرگتر بود. پس از آن عیص بن اسحاق دختر عموی خود سمه دختر اسماعیل بن ابراهیم را به زنی گرفت و روم را آورد که همه بنی الاصر از اعقاب اویند.

گویسد: بعضی کسان پنداشته اند که اشبان نیز از اعقاب اویند و ندانم که از دختر اسماعیل بوده اند یا نه. و یعقوب بن اسحاق که اسرائیل نیز نام داشت دختر خاله خود لبا دختر لبان بن بتویل بن ایاس را به زنی گرفت و روئیل از او تولد یافت که بزرگتر فرزند وی بود و شمعون و لاوی و بهودا و زبالون و یسجر پسران یعقوب و دینه دختر یعقوب و نام یسجر را یسجر نیز گفته اند.

و چون لبان پسر یسجر یعقوب خواهر وی را حیل دختر لبان بن بتویل بن ایاس را به زنی گرفت که یوسف و بنیامین دو پسر یعقوب از او تولد یافتند. و معنی بنیامین به عربی شداد است و ازدو کنیز که یکی زلفه و دیگری لهفه نام داشت چهار فرزند آمد: دان و نفثای و جاد و اشرو پسران یعقوب جملگی دوازده بودند.

بعضی اهل ثورات گفته اند که رفقا زن اسحاق دختر ناهر بن آزر عموی اسحاق بود و دو پسر وی عیص و یعقوب را از يك شکم زاد و اسحاق به پسر خود یعقوب گفته بود که از کنعانیان زن نگیرد. و یکی از دختران خال خود لبان بن ناهر

را بگیرد و یعقوب چون خواست زن بگیرد پیش خصال خود لبان بن ناهر به خواستگاری رفت و در راه شب شد و کنار سنگی بهخت و به خواب دید که از بالای سر او نردبانی تا یکی از درهای آسمان نصب شده و فرشتگان بر آن پایین و بالا همی روند و یعقوب پیش خصال خود رفت و دخترش را حیل را خواستگاری کرد، لبان دو دختر داشت، لیا که بزرگتر بود و راحیل که کوچکتر بود و به یعقوب گفت: «چیزی داری که به کابین دهی؟»

گفت: «نه ولی به عوض کابین دخترت، کار خواهم کرد.»

گفت: «کابین وی آن باشد که هفت سال برای من کار کنی.»

یعقوب گفت: «راحیل را به همین شرط به من بده و برای تو کار خواهم کرد.»

لبان گفت: «قرارمان همین باشد»

یعقوب هفت سال چوپانی او کرد و چون به شرط خودیش وفا کرد، لبان دختر بزرگ خود، لیا را به او داد و شبانگاه پیش او فرستاد و چون صبح شد دید که خلاف قرار عمل شده و وقتی که لبان در انجمن قوم بود بیامد و گفت: «مسرا فریب دادی و خدعه کردی و هفت سال از من کار گرفتی و زنم را به من ندادی.»

لبان گفت: «برادرزاده خواسنی ننگ برای حال خود فراهم کنی، کی دیده‌ای

که کسان دختر کوچک را پیش از دختر بزرگ به شوهر دهند، بیا هفت سال دیگر کار کن تا خواهر او را به تو دهم.» مردم را آن روزگار دو خواهر را باهم توانستند گرفت تا وقتی که موسی بیامد و نورات بر او نازل شد.

یعقوب هفت سال دیگر کار کرد و راحیل را بدوداد و لیا چهار پسر برای وی

آورد روبیل و یهودا و سمعان و لاوی، و راحیل یوسف و برادرش بنیامین را با چند دختر آورد.

ولابان هنگامی که دو دختر به یعقوب می‌داد دو کنیز به آنها داده بود که به

یعقوب بخشیدند که هر یک از آنها سه پسر آورد و یعقوب از خصال خود جدا شد و

بازگشت و با برادر خود عیص در افتاد.

بعضی‌ها گفته‌اند دان و نفتالی پسران یعقوب از زلفی کنیز راحیل تولد یافتند که چون فرزند نیاورد او را به یعقوب بخشید و گفت از او فرزندی بیارد. لپانیز کنیز خود بلها را به رقابت راحیل به یعقوب بخشید و گفت از او فرزند بیارد و جاد و اشیر از او تولد یافتند و پس از آنکه راحیل پائسه شد یوسف و بنیامین را آورد و یعقوب با فرزندان و دو زن خود به منزل پدر در فلسطین رفت و از برادر خود عیص سخت بیمناک بود اما جز نیکی از او ندید.

و عیص چنانکه گفته‌اند پیش عمومی خود اسماعیل رفت و دخترش بسمر را به زنی گرفت و به شام برد و چند پسر از او آورد و فرزندانش بسیار شدند و در شام بر کنعانیان چیره شدند و به سوی دریا و ناحیه اسکندریه و سپس تا روم رفتند و عیص را آدم نام داده بودند چون رنگ خاک می داشت.

گویند: و به همین سبب فرزندان وی را اصغر نام دادند.

عیص و یعقوب توأم بودند و مادرشان رفقا دختر بتویل بود و هنگام تولدشان از عمر اسحاق شصت سال گذشته بود و عیص زودتر از شکم مادر در آمد و اسحاق چنانکه گفته‌اند به یعقوب را بیشتر دوست داشت و رفقا مادرشان به یعقوب دل بسته بود و پنداشته‌اند که یعقوب عیص را در کار قربانی که پس از پیروی وضع چشم اسحاق به فرمان وی آوردند فریب داد و بیشتر دعای اسحاق خاص یعقوب شد و به دعای پسر برکت متوجه وی شد و این عیص را خشمگین کرد و برادر را به کشتن تهدید کرد و یعقوب به فرار از او پیش خال خود لابان به پابل رفت و لابان رعایت او بکرد و دو دختر خویش لیا و راحیل را بدو داد که آنها را با دو کنیز و دوازده پسر خویش و خواهرشان دینا به شام به مقر پدران خود برد و با عیص آشتی کرد و او زمین را به یعقوب واگذاشت و در شام برفت تا به سواحل رسید و از آنجا سوی روم شد و مقر گرفت و چنانکه گویند شاهان یونانی از اعقاب وی بودند.

از سدی روایت کرده‌اند که اسحاق زنی گرفت که در يك شكم آبستن دو پسر شد و چون خواست بزیاید دو پسر در شكم وی نزاع کردند و یعقوب خواست پیش از عیص در آید و عیص گفت: «به‌خدا اگر پیش از من بروی در شكم مادر بعانم و او را بکشم» و عیص پیش از او درآمد و یعقوب پاشنه عیص را گرفت و بیرون شد و او را عیص نامیدند که عصبیان کرد و پیش از یعقوب درآمد و آن دیگر را یعقوب نام دادند که وقت آمدن عیص گرفته بود. یعقوب در شكم بزرگتر بود ولی عیص پیش از او درآمد.

و دو پسر بزرگ شدند و عیص به‌نزد پدر محبوب‌تر بود و یعقوب پیش مادر محبوب‌تر بود و عیص شکارچی بود و چون اسحاق به‌پیری رسید و چشمش نابینا شد به عیص گفت: «پسرم، گوشت شکاری به‌من بخوران و نزدیک من بیا تا ترا دعا کنم چنانکه پدرم مرا دعا کرد.» عیص مردی پرموی بود و یعقوب مو نداشت و عیص به‌طلب شکار برون شد و مادرش که سخن اسحاق شنیده بود گفت: «پسرم به سوی گله رو و بزی سر بر و بریان کن و پوست آنرا به‌تن کن و پیش پدر بیسار و بگو من پسرت عیصم.» یعقوب چنین کرد و چون پیامد گفت: «پدر بخور.»

اسحاق گفت: «نو کیستی؟»

گفت: «من پسر تو عیصم.»

گوید: اسحاق او را لمس کرد و گفت: «لمس لمس عیص است اما بوی

یعقوب دارد.»

مادر گفت: «این پسرت عیص است او را دعا کن»

اسحاق گفت: «غذای خویش بیار.»

یعقوب غذای خویش بیآورد و اسحاق از آن بخورد و گفت: «نزدیک بیا»

یعقوب نزدیک شد و اسحاق دعا کرد که پیمبران و شاهان از اعقاب وی باشند.

و یعقوب برفت و عیص پیامد و گفت: «شکاری را که خواسته بودی آوردم.»

اسحاق گفت: «پسرم، برادرت یعقوب جلوتر از تو آمد.»

وعیص خشمگین شد و گفت: «به خدا او را میکشم.»

اسحاق گفت: «پسرم يك دعا مانده بیا برای تو بگویم.» و دعا کرد که نسلش چون خاک فراوان باشد و هیچکس جز خودشان پادشاهشان نشود.

و مادر یعقوب بدو گفت: «پیش خال خود برو.» که بیم داشت عیص او را بکشد و او سوی خال خود رفت و شب راه می‌پیمود و روز نهان می‌شد.

و عیص گفت اکنون که در دعا از من پیشی گرفتی در قبر به من پیشی بگیری و من پیش پدرانم ابراهیم و اسحاق به خاک روم

یعقوب دختر خمال خود را دوست داشت و او دو دختر داشت و دختر کوچک را از پدر خواستگاری کرد و پدر پذیرفت به شرط آنکه تا مدتی معین چوپانی او کند. و چون مدت به سر رسید خواهر وی لیا را پیش او فرستاد و یعقوب گفت: «من راحیل را می‌خواستم.» و خالش گفت: «ما کوچکتر را پیش از بزرگتر به شوهر ندهیم باز هم برای ما چوپانی کن تا او را نیز به تو دهیم.» و یعقوب چنین کرد و چون مدت به سر رسید راحیل را نیز به او داد و یعقوب هر دو خواهر را داشت و خدا عزوجل فرمود: «و دو خواهر را با هم نگیرید مگر آنچه از پیش بوده است.»

گوید: یعقوب لیا و راحیل را با هم داشت و لیا یهودا و روبیل و شمعون را آورد و راحیل یوسف و بنیامین را آورد و راحیل پس از تولد بنیامین از نفاس بمرد و خال یعقوب بک دسته گوسفند بدو داد و خواست سوی بیت المقدس بازگردد و به هنگام حرکت خرجی نداشت و زن یعقوب به یوسف گفت: «از بتان پدرم بگیر که خرجی راه از آن کنیم.» و او برگرفت و دو پسر با یعقوب بودند و آنها را دوست داشت از آنرو که مادر نداشتند و یوسف را از همه کس بیشتر دوست داشت و چون به سرزمین شام رسیدند یعقوب به یکی از چوپانان خود گفت: «اگر کسی آمد و پرسید شما کیستید بگوید ما از یعقوب بنده عیص هستیم.» و عیص از یعقوب دست برداشت



و یعقوب در شام بماند و دل‌بستگی او به یوسف و برادر وی بود. و برادران که دل‌بستگی پدر را به یوسف بدیدند حسد آوردند و یوسف به خواب دید که بازده ستاره و خورشید و ماه سجده او کردند و این را با پدر در میان نهاد که گفت: «پسرم خواب خود را با برادران مگو که با تو کیدی کنند که شیطان دشمن آشکار انسان است.»

و از فرزندان ابراهیم چنانکه گفته‌اند ایوب بود.

### سخن از سرگذشت ایوب علیه السلام

از وهب بن منبه آورده‌اند که ایوب مردی از روم بود و پسر موص بن رازح بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم بود و دپگری گوید پسر موص بن رغوئل بن عیص بن اسحاق بود و به گفته بعضی‌ها پسر موص بن رغوئل بود. گوید پدرش از آنها بود که وقتی نمرود خواست ابراهیم را بسوزد بدو ایمان آورده بود و زنش که در خواب فرمان یافت او را بزند دختر یعقوب بن اسحاق بود و لیا نام داشت و یعقوب به زنی بدو داده بود.

از غیث بن ابراهیم آورده‌اند که گفت: «ابلیس دشمن خدا زن ایوب را بدید و اولیا دختر یعقوب بود و بدو گفت: ای لیا دختر راستگویی و خواهر راستگویی.» و مادر ایوب دختر لوط بن هاران بود.

گویند: زن ایوب که در خواب فرمان زدن او یافت رخمه دختر افراتیم بن یوسف بن یعقوب بود و همه بشنید شام از آن ایوب بود.

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که ابلیس لعنة الله علیه شنید که فرشتگان صلوات ایوب می‌گفتند که خدای عزوجل یاد و ستایش او کرده بود و حسد آورد و از خدا خواست وی را بر ایوب چیره کند تا او را از دینش بگرداند و خدای او را

برمال ایوب، نه تن و عقلش، تسلط داد و شیطان بزرگان قوم خویش را فراهم آورد. ایوب همه بئینة شام را از شرق تا غرب داشت و هزار بزرگسا چوپانان در آنجا داشت با پانصد جریب زمین و پانصد بنده که هر بنده زن و فرزند و مال داشت و لوازم هر جریب را مساده خری می برد که دو و سه و چهار و پنج و بیشتر بچه داشت.

و چون ابلیس شیطانهای بزرگتر را فراهم آورد گفت: «هر چه معرفت و نیرو دارید بکار برید که مرا برمال ایوب تسلط داده اند و مال بلیه بزرگ است و فتنه ای که مردان بر آن صبر ندارند.» و هر يك از آنها که نیروی هلاک چیزی از مال ایوب داشت بگفت و آنها را بفرستاد و همه مال وی را تباہ کردند و ایوب پیوسته ستایش خدا می کرد و تباہی مال وی را از پرستش و ستایش خدا و صبر بر بلیات و آ نمی داشت. و چون ابلیس لعنة الله علیه این بدید از خدا خواست تا او را بر فرزندان ایوب نیز تسلط دهد و خدا او را بر فرزندان ایوب، نه تن و عقل وی، تسلط داد و همه فرزندان او را هلاک کرد. آنگاه به صورت معلم و حکمت آموز اولاد ایوب زخمی و سرشکسته پیش وی آمد و چندان از م صیبت بگفت که ایوب را بهرقت آورد و او بگریست و مشتی خاک بر گرفت و بر سر نهاد و ابلیس خرسند شد که وادار کردن ایوب به کاری چنین غنیمتی بود. پس از آن ایوب توبه آورد و استغفار کرد و فرشتگان نگهبان، توبه وی را به آسمان بردند و از ابلیس به نزد خدای عزوجل پیشی گرفتند.

و چون مصیبت مال و فرزند ایوب را از پرستش پروردگار و کوشش در اطاعت وی و صبر بر بلیات باز نداشت، ابلیس از خدا عزوجل خواست تا او را برتن ایوب تسلط دهد و خدا او را برتن ایوب بجز زبان و عقل و قلبش تسلط داد و ابلیس بیامد و ایوب به سجده بود و در بینی وی دمید و تنش ملتهب شد و عفونت گرفت و مردم دهکده او را به کنیفی بیرون دهکده راندند که هیچکس جززش به او نزدیک نمیشد.

اختلاف کسان را درباره نام و نسب زن ایوب از پیش گفته‌ام.

و هب بن منبه گوید: زن ایوب پیش وی میرفت و هر چه لازم داشت همراه میبرد و سه تن بردن ایوب بودند و چون بلیه او را بدیدند از وی بگشتند و تهمت زدند ولی از دینش نرفتند. یکپیشان بلاد و دیگری الیفز و سومی صافرانام داشت و اینان برفتند و ایوب را به ملامت گرفتند و چون سخنشان بشنید از خدا کمک خواست و بنالید و پروردگار رحمش آورد و بلبه از او برداشت و مال و فرزند بدو باز داد بیشتر از آنچه بود و گفت: «بپای روان شو که اینجا غسلگاهی خنک و آشامیدنی است.» و او غسل کرد و به نکویی و جمال مانند پیش از بلیه شد.

از حسن روایت کرده‌اند که ایوب هفت سال و چند ماه در کنیف بنی اسرائیل افتاده بود و از خدا نخواستہ بود که بلیه از او بردارد و در همه زمین کسی پیش خدا عزوجل عزیزتر از ایوب نبود.

و چنان شد که بعضی کسان گفتند: «اگر پروردگار را با او کاری بود با وی چنین نمی‌کرد.» و در این هنگام ایوب به دعا پرداخت.

این شمه‌ای از حکایت ایوب بود و ما خبر وی را پیش از یوسف و قصه وی آوردیم از این رو که گفته‌اند وی به روزگار یعقوب پدر یوسف علیهم السلام بیمبری داشت و گویند که عمر ایوب نود و سه سال بود و هنگام مرگ به حوامل پسرش وصیت کرد و خدا عزوجل پس از او پسرش بشرین ایوب را بیمبری داد و او را ذی الکفل نامید و بگفت تا کسان را به توحید بخواند و او همه عمر به شام مفر داشت و وقتی بمرد هفتاد و پنج سال داشت.

و بشر به پسر خود عبدان وصیت کرد و خدا عزوجل پس از او شعیب بن صیفون ابن عنقا ابن ثابت بن مدین بن ابراهیم را به اهل مدین فرستاد.

در نسب شعیب اختلاف هست. اهل تورات نسب وی را چنین گفته‌اند که یاد کردم اما بگفته ابن اسحاق وی شعیب بن میکائیل از اعقاب مدین بود. بعضی دیگر

گفته‌اند شعب ابراعقاب ابراهیم نبود بلکه فرزند یکی از مؤمنان ابراهیم بود که از دختر لوط زاد و مادر بزرگ شعب، دختر لوط بود.

### سخن از حکایت شعب علیه السلام

گویند: نام شعب بیرون بود و نسب وی را با اختلافی که در آن هست بگفتیم و چنانکه گفته‌اند نایبنا بود.

از سعید بن جبیر روایت کرده‌اند که درباره کلام خدای که به حکایت از گفتار قوم شعب فرماید: «و ترا در میان خویش ضعیف می‌بینم» گفته بود وی نایبنا بود.

از سفیان روایت کرده‌اند که شعب خطیب پیمبران بود و خدای تعالی وی را سوی اهل مدین فرستاد که اصحاب ایکه بودند و ایکه درخت انبوه باشد و کافر خدای بودند و از پیمان و وزن می‌گاستند و مال کسان را تها می‌کردند و خدا عزوجل قوم شعب را با وجود کفرشان روزی بسیار و معاش مرفه داده بود و شعب به آنها گفت:

«يا قوم اعبدوا الله ما لكم من اله غيره ولا تنقضوا المكيال والميزان اني اراكم بخيرواني اخاف عليكم عذاب يوم محيط».

یعنی: ای قوم خدای بکتا را که جز او خدایی ندارید پرستید و پیمان و وزن را کم مدهید که من کار شما را خوب می‌بینم و از عذاب روزی که فراگیرنده است بر شما بیمناکم.

و گفتار شعب و پاسخ قوم چنان بود که خدا عزوجل در کتاب عزیز خویش یاد فرمود.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که هر وقت پیامبر صلی الله علیه وسلم از شعبیه سخن میکرد میگفت: «وی خطیب بیه بران بود که با قوم خویش نکو سخن میگفت و چون طغیان و گمراهی قوم طولانی شد و تذکار شعبیه و یادآوری عذاب خدای مؤثر نیفتاد و خدا عزوجل خواست هلاکشان کند عذاب روز سایه را به آنها فرستاد.»

ابن عباس درباره آیه فر آن که از عذاب روز سایه سخن دارد گوید: خدا عزوجل گرمایی سخت فرستاد که نفسهایشان گرفت و به خانه‌ها پناه بردند و گرما به درون خانه‌ها نیز رسید و نفسهایشان را گرفت و از خانه‌ها به صحرا پناه بردند و خدا عزوجل ابری فرستاد که بر آنها سایه افکند و خنک و خوش شدند و همدیگر را ندا دادند و چون زیر ابر فراهم شدند خدا آتشی فرستاد و این عذاب روز سایه بود که عذاب روزی بزرگ بود.

از فزاده روایت کرده اند که شعبیه بدو قوم مبعوث شده بود قوم وی اهل مدین بودند و به اصحاب ایکه نیز مبعوث شده بود. ایکه درختان انبوه است و چون خدا عزوجل خواست عذابشان کند گرمایی سخت فرستاد و عذاب را چون ابری بر آورد و چون نزدیک آنها رسید به امید خنکی زیر آن رفتند و آتش بر آنها بارید و معنی گفتار خدای که فرماید: «عذاب روز سایه آنها را بگرفت.» همین است.

بعضی اهل علم نیز گفته اند که قوم شعبیه یکی از حدود خدا را معطل داشتند و خدا عزوجل روزیشان بیفزود و باز حدی را معطل داشتند و خدا روزیشان بیفزود و بدینسان همیشه حدی را معطل داشتند خدا روزیشان را بیفزود و چون خدا خواست هلاکشان کند گرمایی سخت فرستاد که آرامشان را بگرفت و سایه و آب سودشان نداد و بکپشان برفت و زیر سایه ابری جا گرفت و آرام شد و باران خربش را ندا داد که سوی آرامش بیایید و همگی باشتاب برفتند و چون فراهم آمدند خدای آتش بیارید و این عذاب روز سایه بود.

از زید بن معاویه روایت کرده اند که گرمایی سخت قرارشان را ببرد و ابری

چون سایه بیامد و چون زیر آن بخفتند زلزله آمد.

از این زید نیز روایت کرده اند که خدا ابری سایه دار بر آنها فرستاد و خورشید را بفرمود تا هر چه بر زمین بود بسوخت و همگی به زیر آن سایه رفتند و چون فراهم آمدند خدا سایه را ببرد و خورشید را بر آنها مسلط کرد و چون ملخ در تابه سوختند.

زید بن اسلم درباره گفتار خدای عزوجل به حکایت قوم شعب که گفتند: نماز تو و ادارت می کند که ما را از آنچه پدرانمان می کرده اند و ما نیز در اموال خویش خواهیم کنیم منع کنی. گوید: از جمله چیزها که شعب از آن منعشان می فرمود سبک کردن درهما بود.

از محمد بن کعب قرظی نیز آورده اند که سبب عذاب قوم شعب رسیدن درهما بود.

اکنون به سخن از

یعقوب و فرزندانش

وی باز می گردیم

گویند و خدا بهتر داند که اسحاق پسر ابراهیم صلی الله علیه و آله پس از تولد عیص و یعقوب یکصد سال بزیست و وقتی بمرد یکصد و شصت سال داشت و پسرانش عیص و یعقوب وی را به نزدیک قبر پدرش ابراهیم صلی الله علیه و آله در کشتزار حبرون به خاک سپردند و عمر یعقوب پسر اسحاق صد و هفتاد و چهار سال بود.

## سخن دربارهٔ حکایت یوسف:

یوسف و مادرش، به‌زیبائی چنان بودند که هیچکس نبود از انس روایت کرده‌اند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود یوسف و مادرش سخت نکوروی بودند و چون مادرش راحیل او را بی‌آورد شوهرش یعقوب فرزند را به خواهر خویش داد تا پرستاری کند.

و دنبالهٔ حکایت در روایت مجاهد است که گوید: نخستین بلبه که برای یوسف رخ داد از عمه‌اش دختر اسحاق بود و او بزرگتر فرزند اسحاق بود و کمربند اسحاق بدو رسیده بود که به بزرگتر می‌رسید و هر که در آن خیانت می‌کرد متعلق به صاحب کمربند می‌شد و هر چه می‌خواست دربارهٔ او می‌کرد. هنگامی که یوسف متولد شد یعقوب وی را به عمه‌اش سپرده بود که پرستاری کند و عمه هیچکس را چون یوسف دوست نداشت و چون یوسف بزرگ شد، به بلوغ رسید و یعقوب بدو دل بست و پیش خواهر آمد و گفت:

«خواهر، یوسف را به من بده که یکساعت دور از او نتوانم بود.»

عمه گفت: «بخدا او را رها نکنم.»

یعقوب نیز گفت: «بخدا من نیز او را رها نکنم.»

سپس عمه گفت: «چند روز او را پیش من بگذار که او را سیر بینم شاید

از او آرام گیرم.»

و چون یعقوب از پیش خواهر برفت کمربند اسحاق را برگرفت و از زیر لباس به کمر یوسف بست و گفت: «کمربند را گم کرده‌ام بینید کی برداشته است» و چون جستجو کردند آنرا به نزد یوسف یافتند و عمه گفت بخدا او متعلق به من است و هر چه خواهم با او کنم.

گريد: «وقتی يعقوب بيامد و عمه حكايت باوى بگفت.

يعقوب گفت: «اگر چنين کرده است، معلق به توست و من جز اين كارى نيارم كرد.»  
 و عمه يوسف را نگاهداشت و يعقوب كارى نتوانست كرد تا وي بمرد و معنى سخن  
 برادران يوسف كه درباره بنيامين گفتند: «اگر او دزدى کرده برادرش نيز سابقاً دزدى  
 کرده بود.» همين است.»

ابو جعفر گويد: و چون برادران به هنگام طفوليت يوسف شدت علاقه پدر را  
 نسبت به او بديدند حسد آوردند و با همدیگر گفتند: «يوسف و برادرش پيش پدرمان  
 از ما كه گروهيم محبوبترند و پدرمان در ضلالتى آشكار است.»

آنگاه حكايت وي و حكايت يعقوب چنان بود كه خدا عز و جل در كتاب  
 عزيز خویش آورده كه از پدر خواستند تا يوسف را همراهشان به صحرا فرستد كه بدود  
 و بازى كند و ضامن حفظ او شدند و يعقوب گفت كه از دورى او غمگين خواهد شد  
 و ييم دارد كه گرگ او را بخورد و به فریب پدر سخنان دروغ گفتند و يوسف را ببردند  
 و چون به صحرا شدند خواستند وي را به چاه اندازند.

از سدى روايت کرده اند كه يعقوب يوسف را كه عزيز تر بود با برادران بفرستاد  
 و چون به صحرا رسيدند با او دشمنى كردند و يك برادر او را ميزد و چون به ديگرى  
 پناهند مى شد از او نيز كنگ مى خورد و همچنان او را زدند تا نزديك مرگ بود و  
 مى گفت: «اى پدر! بدانى كه كتيبزادگان با پسر تو چه كردند.»

و چون نزديك بود او را بکشند و يوسف بانگ همى زد بهودا گفت: «مگر با  
 من پيمان نکرده ايد كه او را نکشيد.» پس او را سوى چاهى بردند كه در آن افكند  
 و او را در چاه آويختند اما او بكناره چاه چنگ زده بود، دستانش را بيستند و  
 پيراهنش را بيرون كردند و يوسف گفت: «برادران پيراهنم را بدهيد كه در چاه  
 به من كنم.»

گفتند: «از خورشيد و ماه و يازده ستاره بخواه تا مونس تو شوند.»



گفت: «من چیزی ندیده‌ام.»

و او را در چاه آویختند و چون به نیمه رسید پنداختند مگر بمبرد و چاه آب داشت و در آب افتاده به سنگی پناه برد و بر آن ایستاد و چون به چاه افتاد گریستن آغاز کرد و او را ندانند و یوسف پنداشت رأفت آورده‌اند و پاسخ داد، اما خواستند سنگی بیندازند و او را بکشند و یهودا منعشان کرد و گفت: «مگر با من پیمان نکردید که او را نکشید.» و یهودا غذا برای وی آورد و خدا عزوجل حکایت برادران یوسف را یاد کرد که شبانگاه گریان پیش پدر آمدند و گفتند که گریه یوسف را بخورد و پدر گفت:

«بل سوات لکم انفسکم امرا فصیر جمیل»

یعنی: [چنین بست] بلکه ضمیرهاینان کاری [بزرگ] را به شما نیکو وانمود و صبوری نیکو باید.

و کاروان بیامد و یوسف را از چاه بر آورد و آنکه وی را از چاه بر آورده بود گفت: یا بشری هذا غلام؟ یعنی ای مؤذگانی، این غلامی است. از فتاده روایت کرده‌اند که چاه در زمین بیت المقدس بود و مکان آن معلوم است و در روایت سدی هست که آنکه یوسف را از چاه بر آورد همراه خود را ندا داد که نام وی بشری بود و گفت: «ای بشری».

و هم خدای عزوجل حکایت فرمود که کاروان و آنکس که یوسف را از چاه در آورده بود وی را به بهایی ناچیز، در همهای معدود، خریدند و او را در میان کالا پنهان کردند مبادا بازرگانان دیگر چون از قیمت آگاه شوند طالب شرکت در معامله باشند و برادران به خسریداران گفتند او را ببندید که فرار نکند و در مصر او را به معرض فروش نهادند و او می‌گفت: «کی مرا می‌خرد» و شاه او را خرید و شاه مسلمان بود.